

گابریل گارسیا مارکز

— ❖ —
صد سال تنہائی
— ❖ —

ترجمہ: محمد رضا سحابی



مقدمه

گابریل گارسیا مارکز به سال ۱۹۲۷ در آکارتاکای کلمبیا متولد شد. وی که نویسنده کتاب «صد سال تنهایی» و برنده جایزه نوبل ادبیات سال ۱۹۸۲ میلادی است، سرخوشانه داستان خود را با ترکیب مضامین قدرگرایی، خیالی، قهرمانی و همه مفاهیم دیگری که از کودکی در دهکده آرکاتاکا در منطقه سانتامارتا کشور کلمبیا با آن رشد کرده بود، درآمیخت.

او به عنوان یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان نسل خود، جذابیت ادبیات لاتین را با زندگی میلیون‌ها انسان در سراسر جهان درآمیخت و با نوشته‌هایش عناصر خیال را وارد زندگی روزانه و عادی مردم نمود.

مارکز به عنوان محبوب‌ترین نویسنده ادبیات اسپانیایی زبان پس از سروانتس از قرن هفدهم تا کنون شناخته می‌شود و شهرت ادبیات او در میان اسپانیایی زبان‌ها در حد مارک تواین و چارلز دیکنز برای انگلیسی زبان‌هاست.

شناخته شده‌ترین اثر او کتاب «صدسال تنهایی»، میلیون‌ها نفر در جهان را شیفته خود ساخته است. جرالدمارتین نویسنده زندگی‌نامه رسمی مارکز با همکاری خود وی در این باره گفت:

«صد سال تنهایی» اولین رمانی بود که مردم آمریکای لاتین خودشان را با آن شناختند، رمانی که آنها را معرفی می‌کرد، اشتیاقشان، توانایی‌هایشان و معنویتشان را گرامی می‌داشت و گرایش قلبی‌شان به شکست را ارج می‌نهاد.

مارکز پس از به جای گذاشتن کارنامه‌ای درخشان، سرانجام در ۱۷ آوریل ۲۰۱۴ میلادی در جنوب شهر مکزیکو سیتی بدرود حیات گفت.

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
یادداشت:
یادداشت:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷-۲۰۱۴ م.
صد سال تنهایی / گابریل گارسیا مارکز،
ترجمه محمدرضا سبحانی
تهران: انتشارات مصدق، ۱۳۹۳
ص ۴۱۶
978-600-94421-1-9
فیبا
One hundred years of solitude, 1998
کتاب حاضر توسط ناشران و مترجمان مختلف در سالهای
متفاوت منتشر شده است.
داستان‌های کلمبیایی - قرن ۲۰ م.
سحابی، محمدرضا، - ۱۳۴۸ - مترجم
۴۱۳۹۳ ص ۴ الف / ۲۸ / PQ۸۱۸۰
۸۶۳ / ۶۴
۳۴۲۳۲۱۵



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

mosadeghpublishing

@mosadeghpublishing

www.mosadeghpublishing.com info@mosadeghpublishing.com

صد سال تنهایی

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه: محمدرضا سبحانی

چاپ پنجم: ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: دیبا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۴۲۱-۱-۹
ISBN: 978 - 600 - 94421 - 1 - 9

فصل اول

سال‌ها سال بعد، زمانی که سربازان جوخه‌ی آتش برای اجرای حکم در مقابل سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»^۱ صف کشیده بودند، وی بعد از ظهر روزی را به یاد آورد که پدرش او را برای یافتن یخ همراه خود برده بود. در آن زمان، دهکده «ماکوندو»^۲ تنها بیست خانه‌ی خشتی و گلی داشت که در کناره‌ی رودخانه‌ای بنا شده بود که آب زلال و صاف آن با فشار از روی بستری از سنگ‌های بزرگ و سفید همچون تخم حیوانات ماقبل تاریخ، می‌گذشت. دنیا آن چنان تازه بود که بسیاری از اشیاء هنوز نامی نداشتند و برای نشان دادن آنها، باید به آنها اشاره می‌شد. هر سال، نزدیک ماه مارس، گروهی کولی ژنده‌پوش، در نزدیکی دهکده چادرهای خود را برپا می‌کردند و با سر و صدای زیادی که از سازهای خود درمی‌آوردند اهالی دهکده را از جدیدترین اختراعات روز آگاه می‌کردند. آهن‌ریا نخستین اختراعی بود که پا به آنجا گذاشته بود. یک کولی قوی هیکل با ریشی انبوه و به هم پیچیده و دستانی ظریف، به نام ملکیداس^۳، چیزی را که وی هشتمین مورد از عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه می‌نامید، به نمایش گذاشته بود. وی در حالی که دو شمش فلزی را با خود حمل می‌کرد، از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفت. اهالی ده از اینکه می‌دیدند همه‌ی قابلمه‌ها، ماهیتابه‌ها، انبرها و منقل‌ها و

1. Aureliano Buendia

2. Macondo

3. Melquiades

از دهکده نشاندند و دوربین را در جلوی چادرها گذاشتند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله^۱، می‌توانست تصویر آن زن را درست در جلوی چشمانش مشاهده کند. ملکیداس می‌گفت: «علم، فاصله‌ها را از میان برداشته است. به زودی، بشر می‌تواند در خانه‌اش لم بدهد، و هر آنچه را که در هر نقطه‌ای از جهان در حال وقوع است مشاهده کند.»

سپس در یکی از ظهرهای گرم و سوزان ماه مارس با اختراع دیگری به نام ذره‌بین، نمایش جالبی ترتیب دادند. آنها توده‌ای از علف‌های خشک را در میان جاده نهادند و با تمرکز اشعه‌ی خورشید در کانون ذره‌بین، تمام علف‌ها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئنیدیا که هنوز از شکست قبلی خود در مورد آهن‌رباها تسلی خاطر نیافته بود، به فکرش خطور کرد که شاید بتواند از این اختراع یک سلاح جنگی بسازد. ملکیداس بار دیگر کوشید تا او را منصرف کند ولی این بار نیز بی‌فایده بود. و سرانجام حاضر شد آن را با دو شمش آهن‌ربا و سه سکه‌ی مستعمره‌ای معامله کند. اورسولا از شدت یأس و ناامیدی می‌گریست. سه سکه‌ی معامله شده بخشی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش، بعد از عمری صرفه‌جویی و از خود گذشتگی پس‌انداز کرده بود و اورسولا آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در زمانی مناسب از آنها استفاده کند.

خوزه آرکادیو بوئنیدیا حتی از زنش دلجویی هم نکرد و با سرسختی و سماجت فاضلانیه‌ای، چنان در آزمایش‌های خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جاننش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن فواید ذره‌بین در جبهه‌های جنگ خود را در مقابل نور شدید خورشید زیر ذره‌بین قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار آن بر روی بدنش به وضوح دیده می‌شد. با وجود مخالفت‌های همسرش که متوجه عواقب خطرناک چنین اختراعی شده بود، یک بار نزدیک بود خانه‌اش را به آتش بکشد. ساعت‌های متمادی در اتاق را به روی خود می‌بست و شرایط و امکانات استفاده از آن وسیله‌ی جنگی را آزمایش می‌کرد تا سرانجام نظام‌نامه‌ای جامع در آن باره

ابزارهایشان از جای خود به زمین می‌افتند و از صدای جیر جیر تخته‌هایی که با تقلای میخ‌ها و پیچ‌ها که گویی می‌خواستند از تنگنا خود را خلاص کرده به بیرون بپرنند سخت حیرت کرده بودند. حتی اشیایی که مدت‌ها بود که در خانه‌ها مفقود شده بودند بار دیگر پیدا شده و رقص‌کنان به دنبال شمش‌های سحرآمیز ملکیداس به راه افتاده بودند. ملکیداس کولی با لهجه‌ی غلیظی می‌گفت: «اشیاء هم جان دارند، فقط باید بیدارشان کرد.» خوزه آرکادیو بوئنیدیا^۱ که همیشه تصورات بی‌حد و مرزش به ماوراءالطبیعه و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان از آن اختراع بیهوده برای استخراج طلا از زمین استفاده کرد. ملکیداس که مرد صادقی بود و این موضوع را پیش‌بینی کرده بود گفت: «به درد آن کار نمی‌خورد.» ولی خوزه آرکادیو بوئنیدیا در آن زمان به کولی‌ها اعتماد نداشت و به همین دلیل قاطرش را با همراه چند بزغاله با دو شمش آهن‌ربا معامله کرد. همسرش اورسولا ایگواران^۲ که برای افزایش درآمد اندکشان روی آن حیوانات حساب باز کرده بود، نتوانست وی را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب می‌گفت: «به زودی آنقدر طلا خواهیم داشت که می‌توانیم کف اتاق‌ها را با طلا فرش کنیم.» و برای اثبات گفته‌هایش چندین ماه به سختی کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را و جب به جب با آن دو شمش جستجو کرد. در حالی که با صدای بلند اوراد ملکیداس را می‌خواند، تنها چیزی که از این همه تلاش عایدش شد، یک زره زنگ‌زده‌ی قرن پانزدهم بود که تمام سوراخ‌سنبه‌هایش از شن و ماسه و خاک پر شده بود. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئنیدیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم باز کند، در درون زره تنها اسکلت آهک‌اندودی را یافتند که جعبه‌ی کوچک مسینی را به گردن آویخته بود که در درونش دسته‌ی کوچکی از گیسوان زنی قرار داشت.

کولی‌ها در ماه مارس بازگشتند. این بار آنها یک دوربین و یک ذره‌بین به بزرگی یک طبل به همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام به نمایش گذاردند. آنها یکی از زنان کولی را در نقطه‌ی دوری

1. réelle

1. José Arcadio Buendía

2. Ursula Iguarán

شدت کار سخت و شاق راست نمی شد.

ولی ناگهان نوعی حالت جاذبه جایگزین فعالیت تب آلودش شد و چندین روز مانند فردی افسون شده حدسیات خود را زیر لب زمزمه می کرد بی آنکه چیزی از آن سردرآورد. سرانجام، در یکی از روزهای سه شنبه‌ی ماه دسامبر، هنگام ناهار ناگهان تمام سنگینی بار عذاب خود را بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر این لحظه را که پدرشان با وقاری خاص و ظاهری باشکوه، لرزان از تب شب زنده‌داری‌ها و خشم ناشی از تخیلاتش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد به یاد می آوردند: «زمین مثل یک پرتقال گرد است.»

اورسولا دیگر به تنگ آمده، فریاد زد: «اگر می‌خواهی دیوانه شوی خودت تنها دیوانه شو، ولی سعی نکن افکار کولی‌وارت را به ذهن بچه‌ها هم فرو کنی.» خوزه آرکادیو بوئندیا به حدی آرام و خونسرد بود که حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست نه تنها وحشت نکرد، بلکه حتی دوباره یک دوربین دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاق کوچکش جمع کرده و با تئوری‌هایی که هیچ یک نمی‌توانستند درک کنند، امکان بازگشت به نقطه‌ی شروع را هنگامی که کشتی مدام به سمت مغرب حرکت کند به آنها نشان داد.

همه‌ی اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادیو بوئندیا دیوانه شده است، تا اینکه ملکیداس آمد و همه چیز را روشن کرد. وی در حضور همه نبوغ مردی را ستود که توانسته بود از طریق علم هیأت به تئوری‌ای که عملاً به اثبات رسیده بود، پی ببرد و برای اثبات ستایش خود هدیه‌ای به او داد که در سرنوشت آینده‌ی دهکده‌ی ماکوندو نقش بزرگی داشت: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیداس، در مدت زمانی کوتاه با سرعتی شگفت‌آور پیر شده بود. در نخستین سفرهایش به دهکده حدوداً هم‌سن خوزه آرکادیو بوئندیا به نظر می‌رسید. اگرچه آرکادیو، قدرت و بنیه‌ی خارق‌العاده‌اش را - که می‌توانست با گرفتن گوش اسبی او را به زانو درآورد - حفظ کرده بود، مرد کولی‌گویی در نتیجه‌ی بیماری مهلکی به تدریج تحلیل می‌رفت. در حقیقت این امر تنها نتیجه‌ی بیماری‌های نادر و گوناگونی بود که در سفرهای متعددش به دور دنیا

تهیه کرد و آن را همراه با توضیحات فراوان، برای مقامات دولتی فرستاد. آنها را به پیکی سپرد که از کوه‌ها و تپه‌ها و باتلاق‌های عمیق و دشت‌های وسیع و رودهای خروشان گذشت و حتی بارها نزدیک بود در اثر بیماری و فشار ناامیدی و حمله‌ی جانوران وحشی، جان خود را از دست بدهد - تا آن که سرانجام توانست به جاده‌ای برسد که به جاده‌ی دیگری منتهی می‌شد که پیک‌های حامل بسته‌های پستی از آنجا می‌گذشتند. مشکلات بین راه فراوان و سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، با این حال خوزه آرکادیو بوئندیا تصمیم گرفت به محض احضار از طرف مقامات دولتی به سوی پایتخت حرکت کند و برای نمایش آزمایش‌های خود شخصاً در آنجا حاضر شود و مسئولیت تعلیم هنر پیچیده‌ی نبرد خورشیدی خود را به عهده بگیرد. او سال‌ها منتظر دریافت پاسخی در این باره بود. اما عاقبت از انتظار خسته شد و روزی به شکست خویش، در مقابل ملکیداس، اعتراف کرد. ملکیداس با پس گرفتن ذره‌بین و پس دادن سکه‌ها صداقت خود را ثابت کرد، به علاوه، چندین نقشه‌ی جغرافیایی پرتغالی و چند وسیله‌ی دریانوردی را به او هدیه داد و با دست خط خود بخش‌هایی از عقاید هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین، قطب‌نما، و زاویه یاب را فرا بگیرد.

خوزه آرکادیو بوئندیا، ماه‌های طولانی فصل باران را در اتاقی می‌گذراند که در پشت خانه‌اش ساخته بود تا زمانی که مشغول آزمایش‌هایش است کسی مزاحمش نشود. وی وظایف خانوادگی خود را کاملاً از یاد برده بود. شب‌های پی در پی در حیاط به مطالعه‌ی ستارگان می‌پرداخت و برای یافتن روشی برای تعیین دقیق زمان ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب‌زده شود. زمانی که با طرز کار و وسایل خود کاملاً آشنا شد، معلوماتش درباره‌ی علم فضا این اجازه را به او می‌داد تا بدون ترک آزمایشگاهش بتواند با کشتی‌های غول‌آسا در دریا‌های دوردست و ناشناس کشتی براند، سرزمین‌های دورافتاده را سیاحت کند و با موجودات افسانه‌ای ارتباط برقرار کند. در این زمان بود که عادت کرد با خود حرف بزند، بدون توجه به کسی، در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. در حالی که اورسولا و بچه‌ها در باغچه درخت موز، و سنجد و بوته‌های چغندر و سیب‌زمینی و بادنجان می‌کاشتند و پشتشان از

بازماندگانش بر جای گذاشت. برعکس، اورسولا از آن ملاقات خاطره‌ی بدی داشت، زیرا درست زمانی وارد اتاق شده بود که ملکیداس از روی بی‌احتیاطی یک شیشه بی‌کلرور جیوه را شکسته بود. زن گفت: «بوی شیطان می‌آید.» ملکیداس گفته‌ی او را تصحیح کرد:

«ابداً! ثابت شده که شیطان از سولفور درست شده، اما این فقط سوبلیمه است.»

سپس درباره‌ی خواص شیطانی سنگ سرخ شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا به حرف‌های او توجهی نکرد و بچه‌ها را برای خواندن دعا همراه خود برد. آن بوی تند و زننده برای همیشه با یاد ملکیداس در خاطرش باقی ماند.

آن آزمایشگاه عبارت بود از یک اجاق، یک ظرف آزمایشگاهی گلو بلند، دستگاه تقطیری که کولی‌ها از روی مدل جدید، بر اساس دستورالعملی از دستگاه سه بازویی «مریم مقدس» ساخته بودند، به اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف و انبر و صافی و الک. علاوه بر این وسایل، ملکیداس نمونه‌ای از هفت فلز به عنوان نمادی از هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس^۱ را برای ساخت طلا و یک سری یادداشت و توضیحات درباره‌ی «علم الکبیر» را در اختیارش گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت شیفته‌ی سادگی فرمول‌های طلاسازی شده بود، چند هفته مدام از اورسولا خواهش می‌کرد که بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک درآورده و تا آنجایی که تجزیه‌ی جیوه امکان می‌داد آنها را افزایش دهد. اورسولا مثل همیشه در برابر پافشاری‌های شوهرش تسلیم شد. و به این ترتیب خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه‌ی طلا را در ظرفی گذاشت و به همراه براده‌ی مس و زرنیخ و سرب ذوب کرد، سپس همه را در دیگی مملو از روغن کرچک جوشاند تا اینکه تبدیل به مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر شبیه کرامل بود تا طلا! در طی فرآیند ناامیدکننده‌ی تقطیر، ارثیه‌ی گرانبهای اورسولا در اثر ذوب شدن همراه با هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و جوهر گوگرد

به آنها مبتلا شده بود. همان طور که به خوزه آرکادیو بوئندیا در برپا کردن آزمایشگاهش کمک می‌کرد، برایش شرح می‌داد که مرگ همه جا در پی اوست و او را دنبال می‌کند، ولی هرگز نخواسته که ضربه‌ی آخر را به او وارد کند. او موجودی آواره بود که به هر نوع بیماری و مصیبتی که بر بشر نازل می‌شود دچار شده بود. پلاگر^۱ در خاورمیانه، اسکوربوت^۲ در شبه جزیره مالزی، جذام در اسکندریه، بری‌بری^۳ در ژاپن، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل، و غرق شدن کشتی در تنگه‌ی ماگالیانس^۴. این موجود خارق‌العاده ما که می‌گفت کلید معماهای نوستراداموس^۵ را در دست دارد، مرد افسرده‌ای بود در هاله‌ای از اندوه، و گویی با نگاه شرقی‌اش ماوراء هر چیزی را می‌دید. کلاه بزرگی به سیاهی بال‌های کلاغ به سر می‌گذاشت و نیم‌تنه‌ی مخملی‌اش نشانی از گذشت قرن‌ها را بر خود داشت؛ ولی با وجود دانش بی‌حد و حالت مرموزش وی مردی زمینی بود که نمی‌توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. او از کهن سالی می‌نالید، از جزئی‌ترین مشکلات مادی شکوه می‌کرد، بر اثر بیماری اسکوربوت تمامی دندان‌هایش ریخته بود و مدت‌ها بود که دیگر نمی‌خندید. در آن ظهر گرم و خفقان‌آور که کولی پرده از اسرار خود برداشت، خوزه آرکادیو بوئندیا کاملاً اطمینان یافت که دوستی بزرگی بین آنها آغاز شده است. داستان‌های شگفت‌انگیز او دهان بچه‌ها را از تعجب باز می‌کرد. آئورلیانو که در آن هنگام بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر او را آن طور به خاطر می‌آورد که آن روز بعد از ظهر دیده بود: در حالی که مقابل نور نقره‌ای لرزانی که از پنجره می‌تابید نشسته بود و با صدای بلند و پرطنینی بر دورترین سرزمین‌های خیالی نور می‌پاشید و قطره‌های عرق از شقیقه‌هایش فرو می‌ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگترش، به نوبه‌ی خود آن تصویر شگفت‌انگیز را به عنوان میراث، برای

۱. بیماری‌ای که از کمبود ویتامین B پیش می‌آید. م.

۲. بیماری‌ای که از کمبود ویتامین C به وجود می‌آید. م.

۳. بیماری‌ای که از کمبود ویتامین B1 به وجود می‌آید. م.

۴. دریانورد پرتغالی (۱۵۲۱-۱۴۸۰) کاشف این تنگه در جنوبی‌ترین نقطه‌ی آمریکای جنوبی. م.

۵. Michel Nostradamus ستاره‌شناس، کیمیاگر و پزشک فرانسوی ۱۵۰۳-۶۶. م.

۱. Zosimus دانشمند یونانی که در حدود قرن سوم قبل از میلاد می‌زیسته. م.

قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیه خوک به جای روغن گیاهی، تبدیل به مشتئی تفاله‌ی سوخته شد که به ته دیگ چسبیده بود.

وقتی کولی‌ها برگشتند، اورسولا تمامی اهالی دهکده را بر علیه آنها برانگیخته بود، ولی میزان کنجکاوای اهالی از ترسشان بیشتر بود. این بار، کولی‌ها هنگام عبور از دهکده با آلات موسیقی خود سرو صدای کرکننده‌ای به راه انداخته بودند و یکی از کولی‌ها، نمایش شگفت‌انگیزترین کشف دانشمندان آسیای صغیر را اعلام می‌کرد. از این رو تمام اهالی به چادر کولی‌ها رفتند و با پرداخت یک سنت، ملکیداسی را دیدند که جوان و شاداب شده بود و بر چهره‌اش اثری از چین و چروک مشاهده نمی‌شد و دندان‌های تازه‌اش می‌درخشیدند. کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های آویزان و لب‌های چروکیده‌ی او را به خاطر می‌آوردند با مشاهده‌ی این دلیل بی‌شبهه از قدرت ماوراءالطبیعه مرد کولی، از ترس به خود لرزیدند. وحشت آنها زمانی افزایش یافت که ملکیداس دندان‌های خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد. در یک لحظه وی تبدیل به همان مرد فرتوت سال‌ها پیش شد و سپس هنگامی که دوباره دندان‌ها را در دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش، دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اعتراف کرد که علم و دانش ملکیداس از حد خود فراتر رفته است و فقط هنگامی که مرد کولی در خلوت طرز کار دندان عاریه‌ایش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی بکشد. این شیء چنان برایش ساده و در عین حال شگفت‌آور بود که هنوز شب نشده همه‌ی مطالعات و دانش کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش جلوه کرد. دوباره دچار بحران بدخلقی تازه‌ای گشت و نظم و ترتیب غذا خوردنش مختل شد. تمام روز در خانه راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد. به اورسولا می‌گفت: «در دنیا وقایع و اتفاقات عجیب و باورنکردنی‌ای رخ می‌دهد؛ در دو قدمی ما، درست آن سوی رودخانه، انواع دستگاه‌های جادویی‌ای یافت می‌شود در حالی که ما، مثل یک گله حیوان در اینجا زندگی می‌کنیم.» کسانی که او را از آغاز پیدایش دهکده‌ی ماکوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولاتی که تحت تأثیر ملکیداس در او رخ داده بود، سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آرکادیو بوئندیا مانند رئیس قبیله‌ای بود که با شوق و علاقه‌ی هر چه بیشتر برای بذرافشانی و کاشت گیاهان و پرورش دام و تربیت کودکان دستورات لازم را به اهالی دهکده می‌داد و برای رفاه حال اهالی حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کرد. از آنجا که خانه‌ی او از همان ابتدا بهترین خانه‌ی دهکده بود، سایر خانه‌ها را مشابه آن ساختند. این خانه متشکل بود از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با ایوانی مملو از گل‌های رنگارنگ در قسمت جلو آن، دو اتاق خواب، حیاط خلوت با یک درخت بلوط بزرگ و باغچه‌ای پر از سبزی، و حیاطی کوچک که در آن بزه‌ها، خوک‌ها، و مرغ‌هایش در صلح و صفا با هم می‌زیستند. تنها جانوری که نگهداریش نه تنها در خانه‌ی او، بلکه در تمام دهکده ممنوع بود، خروس جنگی بود. اورسولا نیز مانند شوهرش کار و فعالیت می‌کرد. وی زن فعال ریزاندام و دقیق و جدی با اعصابی پولادین بود که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود، گویی از سحرگاه تا شامگاه در همه جا حضور داشت و صدای خش‌خش آرام زیردامنی آهارزده‌اش همه جا به گوش می‌رسید. با همت او، کف گلین اتاق‌ها، دیوارهای کاهگلی و اثاثیه‌ی چوبی روستایی که روستاییان خود آنها را ساخته بودند، همیشه پاکیزه و تمیز بود و از صندوق‌های قدیمی لباس، همیشه عطر ملایمی به مشام می‌رسید.

خوزه آرکادیو بوئندیا که همیشه در هر کاری در دهکده پیشقدم بود، جایگاه خانه‌ها را به نحوی ترتیب داده بود که هر کس به آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به رودخانه دسترسی داشته باشد. و طوری دهکده را خیابان‌کشی کرده بود که هر خانه‌ای می‌توانست به اندازه‌ی بقیه‌ی خانه‌ها از نور آفتاب بهره بگیرد. در طی چند سال، ماکوندو به دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه‌اش چنین چیزی را تا آن موقع به یاد نداشتند، یک روستای واقعاً شاد، جایی که هیچ کس در آنجا بیش از سی سال نداشت و هنوز کسی در آنجا نمرده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا از همان آغاز پیدایش دهکده، به کار ساخت تله و قفس پرداخته و در مدت زمان کوتاهی نه تنها خانه‌ی خود بلکه تمام خانه‌های دهکده را از سبز قبا، قناری، مرغ مینا و سینه سرخ پر کرده بود. هم‌آوازی آن

اثاثیه زندگی خود، برای یافتن راهی به سوی دریا، از این کوه‌ها عبور کرده بودند، ولی پس از بیست و شش ماه از تصمیم خود بازگشتند و برای اینکه مجبور به بازگشت از همان راه نشوند، دهکده‌ی ماکوندو را بنا کردند. به همین دلیل آن مسیر برایش دیگر اهمیتی نداشت و تنها او را به گذشته برمی‌گرداند. در سمت جنوب، باتلاق‌های کوچکی پوشیده از گیاهان وجود داشت و بعد از آن مرداب پهناوری جای گرفته بود که بنا به گفته‌ی کولی‌ها انتهایی نداشت. مرداب پهناور، در سمت غرب، به آب‌های وسیع دیگری می‌پیوست که در آن ماهی‌های بزرگی با پوست نرم و لطیف و اندامی مانند زنان یافت می‌شدند که قایقرانان را با شمایل زیبا و موزونشان می‌فریفتند. کولی‌ها، شش ماه بر آن آب‌ها قایقرانی کرده بودند تا سرانجام به راه باریکی رسیدند که قاطرهای پستی از آن می‌گذشتند. بنابراین بر اساس محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها راه ارتباط با جهان متمدن، از سمت شمال بود. از این رو ساز و برگ شکار و ابزار لازم جهت چیدن و کنار زدن شاخه و برگ درختان را تهیه کرد و همراه همان مردانی که در زمان تأسیس ماکوندو همراهیش کرده بودند، به راه افتاد. نقشه‌ها و وسایل جهت‌یابی خود را در یک کوله‌پشتی گذاشت و به آن راه پرخطر گام نهاد.

در روزهای اول به مشکل خاصی برخوردند. در امتداد سنگلاخی ساحل رودخانه تا جایی که سال‌ها قبل زره آن جنجگو را یافته بودند، پیش رفتند و از آنجا، از میان نارنجستان‌ها گذشته، وارد جنگل شدند. در پایان هفته‌ی اول گوزنی را شکار کرده، کبابش کردند. ولی فقط نیمی از آن را خورده و مابقی را نمک زده و برای روزهای آتی نگاه داشتند. بدین طریق می‌توانستند از خوردن گوشت طوطی‌های وحشی که گوشت آبی رنگشان بدطعم بود و بوی خزه می‌داد اجتناب کنند. سپس به مدت ده روز نور آفتاب را ندیدند. زمین مثل خاکستر آتشفشان نرم و مرطوب شد و رفته رفته گیاهان عجیب‌تر و ترسناک‌تر شدند؛ دیگر از آواز پرندگان و نعره‌ی میمون‌ها خبری نبود و دنیا تا ابد غم‌انگیز می‌نمود. مردان با یادآوری خاطرات گذشته خود، در آن بهشت مرطوب سخت غمگین شده بودند. بهشت مرطوب و خاموشی که پیش از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود. چکمه‌هایشان در گودال‌های

همه پرنده‌ی گوناگون چنان گوش‌خراش و کرکننده می‌شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود سوراخ گوش‌هایش را با موم می‌پوشاند. اولین باری که قبیله‌ی ملکیداس به دهکده آمدند و گوی‌های شیشه‌ای مسکن سردرد را در آنجا به معرض فروش گذاشتند، اهالی سخت حیرت‌زده شده بودند که آنها چگونه توانسته‌اند در آن سوی مرداب‌ها و باتلاق‌ها، این دهکده‌ی دورافتاده را بیابند و کولی‌ها اعتراف کرده بودند که آواز پرندگان دهکده راهنمای آنها بوده است.

روحیه‌ی اجتماعی و توجه به نوآوری‌ها به زودی با تب آهن‌ریا و محاسبات نجومی، و تخیلات کیمیاگری و تمایل به کشف و شناخت عجایب جهان در خوزه آرکادیو بوئندیا از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئندیا تمیز و زرنگ تبدیل به مردی افسرده و منزوی شد که دیگر به لباس‌ها و ظاهر خود توجهی نداشت، و اورسولا، ریش بلند و پرپشت او را تنها پس از تلاش بسیار و با کارد آشپزخانه می‌توانست اصلاح کند. عده‌ای تصور می‌کردند که وی جادو شده است. با این حال، وقتی که او اشیاء شگفت‌انگیزش را رها کرد و دوباره پیشقدم شد تا با کمک دیگران راهی برای پیوند ماکوندو به دنیای اختراعات و ابداعات بگشاید، همه حتی کسانی که کوچکترین شک و تردیدی در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این ایده، از کار و زندگی خود دست کشیدند و برای عملی کردن نقشه‌اش، شروع به فعالیت کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه نداشت. تنها می‌دانست که در سمت مشرق رشته کوه‌های صعب‌العبوری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی، ریوآچا^۱ قرار گرفته است. در زمان‌های دور (بر اساس گفته‌های پدربزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول) فرانسیس دریک^۲ با گلوله تمساح شکار می‌کرد، و درون آنها را با کاه پر می‌کرد و به ملکه الیزابت پیشکش می‌کرد. در دورانی که خوزه آرکادیو بوئندیا جوان بود، همراه با یارانش، زن‌ها، و بچه‌ها، و حیوانات و وسایل و

1. Riohacha

۲. Francis Drike (۱۵۴۰-۱۵۹۶ م).

روغنی بخارآلود فرو می‌رفت و کاردهایشان سوسن‌های سرخ‌گون و مارمولک‌های طلایی را نابود می‌کرد. یک هفته‌ی تمام بی‌آنکه با هم حرف بزنند، مانند انسان‌های خواب‌گرد، در جهانی سرشار از غم و اندوه پیش رفتند، جهانی که تنها روشنایی‌اش بازتاب درخشش کرم‌های شب‌تاب بود. ریه‌هایشان از بوی خفقان‌آور خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت، زیرا راهی را که توسط ساطورهایشان در مقابل خود می‌گشودند، در زمان کوتاهی با رشد سریع گیاهانی که در پیش چشمانشان به سرعت می‌رویدند مسدود می‌شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می‌گفت: «مهم نیست، فقط باید از روی قطب‌نما پیش رفت.» وی افرادش را به کمک قطب‌نما به سوی شمال نامرئی پیش می‌برد و به این ترتیب از آن سرزمین افسون شده گذشتند. شبی بی‌ستاره و تاریک ولی با هوایی پاکیزه و صاف بود. خسته از آن راه دراز، نونه‌ای خود را به درختان بستند، و پس از دو هفته، برای نخستین بار، به خوابی عمیق فرو رفتند. هنگامی که از خواب برخاستند آفتاب سر زده بود. دهان همگی از تعجب باز ماند. در مقابلشان، در میان درختان سرخس و نخل، و در سکوت و روشنایی صبحگاهان، یک کشتی بادبانی اسپانیایی سفید و پرگرد و غبار به چشم می‌خورد. کشتی کمی یک بر شده بود و از میان طناب‌های پوشیده از خزه و گیاهش، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش پوشیده از صدف‌های دریایی و خزه‌های نرم بود. کشتی به روی بستری از سنگ قرار داشت. چنین به نظر می‌رسید که کشتی محلی دنج و خلوت، به دور از آثار مخرب گذشت زمان و خرابکاری پرنندگان یافته است. وقتی که مردان با احتیاط به درون کشتی قدم گذاشتند، در آنجا چیزی جز یک جنگل پرگل و گیاه نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نشانه‌ای از نزدیکی دریا به آنجا بود، خوزه آرکادیو بوئندیا را از پای درآورد. وی تصور می‌کرد که سرنوشت او را به سُخره گرفته است. وقتی که با تلاش و مشقت و از جان گذشتگی بسیار به جستجوی دریا رفته بود، آن را نیافته بود ولی حالا که در پی دریا نمی‌گشت، تقدیر، دریا را همچون سدی گذرناپذیر، در سر راهش قرار داده بود. سال‌ها بعد زمانی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از آنجا می‌گذشت، آن راه به یک